

در روزی بهاری، شادی و غم در کنار دریاچه ای به هم رسیدند. به هم سلام کردند و کنار آب های آزاد نشستند و گفت و گو کردند.

شادی از زیبایی زمین و شگفتی هر روزه ی زندگی در جنگل و کوه ها و ترانه ی برخاسته در سپیده دم و شامگاه سخن گفت.

غم نیز سخن گفت و با هر آنچه شادی گفته بود، موافقت کرد، زیرا غم جادوی زمان و زیباییش را می دانست. غم وقتی از بهار در میان دشت ها و کوه ها سخن می گفت، بسیار خوش بیان بود. شادی و غم زمان زیادی سخن گفتند، و در هر چه می دانستند با هم تفاهم داشتند.

دو شکارچی از آن سوی دریاچه می گذشتند، به این سوی دریاچه که می نگریستند، یکی از آن ها به دیگری گفت: نمی دانم آن دو نفر کیستند.

و دیگری پاسخ داد: گفتی دو نفر؟ اما من تنها یک نفر می بینم. شکارچی اول گفت: اما دو نفرند.

و دومی گفت: فقط یک نفر است که تصویرش در آب افتاده. اولی گفت: نه، دو نفرند و تصویر هر دو نیز در آب افتاده.

و دومی باز گفت: من تنها یک نفر می بینم.

و دیگری باز گفت: اما من به وضوح دو نفر می بینم.

و تا همین امروز هم، یکی از شکارچی ها می گوید: دوستم دو تا می بیند و شکارچی دیگر می گوید: دوستم کمی کور است و...